

حکایت «حسن حسین پور»؛ نحوه برخورد تکاور صابرين با نوعروس+عکس



قبل از ماموریتش همیشه میگفت : فرشته من در
زندگی با تو معنی زندگی را فهمیدم، ممنونم و
حلالم کن.

از سال‌های دور آتش جنگ‌های قومی و فرقه‌ای دامان **-سرویس جهاد و مقاومت مشرق**
بشریت را گرفته است. کشورهای انحصارطلب برای حفظ قدرت خود در دنیا دست به
هرکاری می‌زنند و از هر ابزاری برای رسیدن به اهدافشان کمک می‌گیرند. آنان با
هدف پسر رفت و در جازدن کشورهای در حال توسعه، بذر نفاق را در دل ملت‌ها
می‌کارند و حاصل این نفاق به وجود آمدن گروهک‌های تروریستی است

یکی از این گروهک‌های تروریستی، پژاک (پ.ک.ک) است که با فریب انسان‌ها و
زدیدن بچه‌های کوچک و خوراندن عقاید خویش به آنان مغزشان را شستشو داده، کاری
می‌کند که دست به سلاح ببرند و برادران و خواهرانشان را بکشند

بعد از نا امنی‌های چند سال گذشته گروهک پژاک در غرب کشور با حضور مقتدرانه
سپاه در تابستان ۱۳۹۰ در این منطقه، اشرار مسلح گروهک پژاک در شهر پیور همان
سال در منطقه سردشت و پیرانشهر سرکوب و به پاس خونهای شهدای این عملیات
اسایش و امنیت مردم این منطقه تامین گردید

اشرار مسلح این گروهک کشته، زخمی و گروهی به خاک عراق متواری شدند.
از نه ماه زندگی مشترکش با حسن را برای مشرق **همسر شهید حسن حسین پور** امروز
روایت می‌کند



آشنایی با شهید حسن حسین پور

حسن حسین پور در اردیبهشت سال ۶۱ در قزوین متولد شد و در ۱۳ شهریور سال ۹۰ توسط گروهک تروریستی پژاک به درجه ی رفیع شهادت نائل آمد

حسن از اول ابتدایی عضو بسیج بود و به بسیجی بودن عشق می ورزید، مادر حسن از همان دوران کودکی او را به مجالس روضه ی امام حسین(ع) و ائمه می برد، به همین علت علاقه ی ویژه ای به امام حسین(ع) داشت

دوران خدمت نظام وظیفه را هم در سپاه پاسداران گذراند و پس از آن استخدام سپاه شد. یک سال و نیم در پادگان ثامن الائمه بود و ۴۰ روز هم در مشهد دوره های ویژه ی تکاوری را آموزش دیده بود، سپس ۶ ماه درگیر عملیات دستگیری عبدالمالک ریگی بود و وقتی از عملیات آمد در سال ۸۹ ازدواج کرد و پس از آن هم ۴ ماه با گروهک پژاک درگیر بود که همان موقع به آرزوی خود یعنی شهادت دست یافت



حسن هیچ وقت از سختی کارش نمی گفت و اصلا مسائل کارش را داخل خانه مطرح نمی کرد، مدام به فکر ایران و اسلام و رهبر بود و همیشه به شهادت فکر می کرد، در سفرش هم به کربلا از امام حسین(ع) فقط شهادت خواسته بود.

بیشترین دارایی حسن، کتب و لوح های فشرده ی مربوط به شهدا بود. حسن هیچ وقت از میزان حقوقی که دریافت می کرد به ما چیزی نمی گفت و بیشتر آن را پنهانی صرف امور خیریه می کرد. در روستایی که خانواده حسن بودند. ۲ شهید بودند که متأسفانه قبور آن ها تخریب شده بود و هیچ کس از اعضای خانواده ی آنان در قید حیات نبود که به این موضوع رسیدگی کنند، حسن به مدت یکسال از طریق بنیاد شهید پیگیر بازسازی قبور و ثبت اسامی این شهدا در لیست شهدای قزوین بود.

حسن تمام هزینه های بازسازی را از جیب خودش داده بود اما در پایین بئر عکس شهدا نام سپاه صاحب الامر(عج) را قید کرده بود.

از همان ابتدای ورودش به سپاه من را برای شهادتش آماده کرده بود ساعت ۱۲ شب، همان شب شهادتش، مادرش با حسن تماس می گیرد و می گوید: رسانه ها اعلام کرده اند که پژاک آتش بس داده است، حسن می گوید: نه مادر، الان من به فاصله ی ۶۰ متری از آن ها هستم و جنازه ی ۲ نفر از شهدای ما هنوز دست آن هاست



حسن از همان ابتدا که وارد سپاه شده بود، مدام درباره شهدا و زندگیشان و خانواده هایشان برای خانواده صحبت می کرد و به این وسیله آنها را آماده ی شهادت خودش کرده بود. حسن در ایام ماه رمضان برای مرخصی به خانه برمی گرد ، قبل از بازگشتش به ماموریت به برادرش می گوید: چند روز بعد از عید فطر خبر خوشی به شما می دهند و برادرش هم فکر می کند که احتمالاً سفر کربلا یا مکه در پیش دارد

شهید حسن حسین پور به روایت همسر

کاملاً سنتی مادرشان من را خانه خاله ام دیدند ، به حسن آقا گفته بود، حسن هم گفته بود حرفی نیست به خواستگاری برویم ولی خود هم باید خوشم بیاید

یک جلسه مادر حسن آقا تنها به خانه ما آمدند. همراه خودش عکس حسن آقا را هم آورده بود. وقتی عکس را گذاشتند روی زمین من نگاه نکردم، خجالت بیش از حد هم مانع من می شد که به عکس نگاه کنم

چون حسن آقا یک نظامی بود و من ندیده تصمیم داشتم نه بگویم. اما آن روز به مادشان حرفی نزدم. بعد از رفتن مادر حسن آقا به مادرم گفتم : اگر تماس گرفتند که برای قرار بعدی پسرشان را بیاورند، بگو جواب دختر من نه هست. فعلاً قصد ازدواج ندارد

فردای آن روز که از مدرسه آمدم (شغل من معلمی هست) از راه نرسیده، مادرم گفت : خانم حسن پور تماس گرفتند و قرار گذاشتند که فردا عصری با آقازاده شان تشریف بیاورند. تا شما بیشتر با هم آشنا شوید. عصبانی شدم و معترض به مادرم گفتم: من که به شما گفتم جواب من نه هست. چرا قرار و مدار گذاشتید؟ مادرم گفت : من نتوانستم جواب نه بدهم و ناراحتی بیش از حد من را که دیدند گفتند : حالا هر وقت آمدند بگو نه



انتظار سه ماهه برای گرفتن جواب خواستگاری

روزی که حسن آقا و مادرشان تشریف آوردند من ناراحت بودم و همان روز میخواستم جواب نه را بدهم. در آشپزخانه نشسته بودم تا اینکه مادرم من را صدا زد تا طبق رسم و رسومات چایی ببرم. چادرم را سر کردم و با سینی چایی بیرون آمدم. دیدم یک آقای

نشسته اند که از خجالت سرشان را پائین انداخته بود. تا من را دید یک لحظه سرش را بالا کرد و دوباره سرش را پائین انداخت. در آن شرایط به کل فراموش کردم که جواب من نه بوده. حتی پای صحبت هایشان هم نشستم.
حسن آقا از شغلش گفت و اینکه از تکاوران سپاه هست. از مهمترین اصل زندگی اش که پرداخت خمس و زکات بود هم برایم گفت.



بعد از رفتنشان، مادرم گفت: نظرت چی هست؟ جواب نه را به خودش دادی؟ گفتم: مادر جان این خیلی خوبه، انگار روی زمین نیست. آسمانی هست. من لیاقت حسن آقا و این همه خوبی را ندارم. مادرم خندید و گفت: دختر تو دیوانه شده ای، نه به نه محکمت که میگفتی و نه به این همه تعریف و تمجید. گفتم: ماما این عالیه، من لیاقت این همه خوبی ندارم. ولی حسابی حسن آقا به دل من نشسته بود. تا جواب قطعی را بدهم سه ماه طول کشید. چون مصادف با محرم و صفر شد و دوست داشتم بعد از محرم و سفر جواب بله را بدهم.

البته ناگفته نماند، من بهانه تفاوت سنی را گرفتم چون من متولد ۲۹ اردیبهشت سال ۶۱ بودم، حسن آقا ۲۰ اردیبهشت. حسن آقا اجازه خواستند و یک مرتبه دیگر هم آمدند صحبت کردند. گفت: خانم شاید شما نه روز بزرگتر باشید. فرض کنید این نه روز نه

سال بود. و من نه سال از شما بزرگتر هستم. باز هم من شما را به عنوان همسرم
انتخاب می کردم

بعد از ماه صفر همزمان با ولادت امام زمان (عج) مراسم بله برون برگزار شد. با
مهریه ۷۲ تا سکه، البته ناگفته نماند من خودم ۱۴ تا سکه دوست داشتم ولی بزرگترها
تصمیم به ۷۲ گرفتند. بعد از اینکه محرم شدیم، حسن آقا برای ماموریت و مبارزه با
گروهک ریگی به سیستان و بلوچستان رفتند. اواخر سال ۸۸ بود، ۶ فروردین به
مرخصی آمدند و ۱۴ فروردین سال ۸۹ هم عقد محضری کردیم

بعد از عقد من را به گلزار شهدای قزوین بردند، وقتی بین قبور شهدا راه می رفت و
صحبت می کرد، حس و حال عجیب و غریبی داشت. همین طور که بین قبور شهدا راه
می رفتیم و صحبت می کرد، یک قبر خالی کنار شهید قنبری بود. گفت: وای، خانم
خوشا به حال آن کسی که این قبر قسمتش هست. و دقیقا همان قبر پیکر پاکش را قرار
دادند



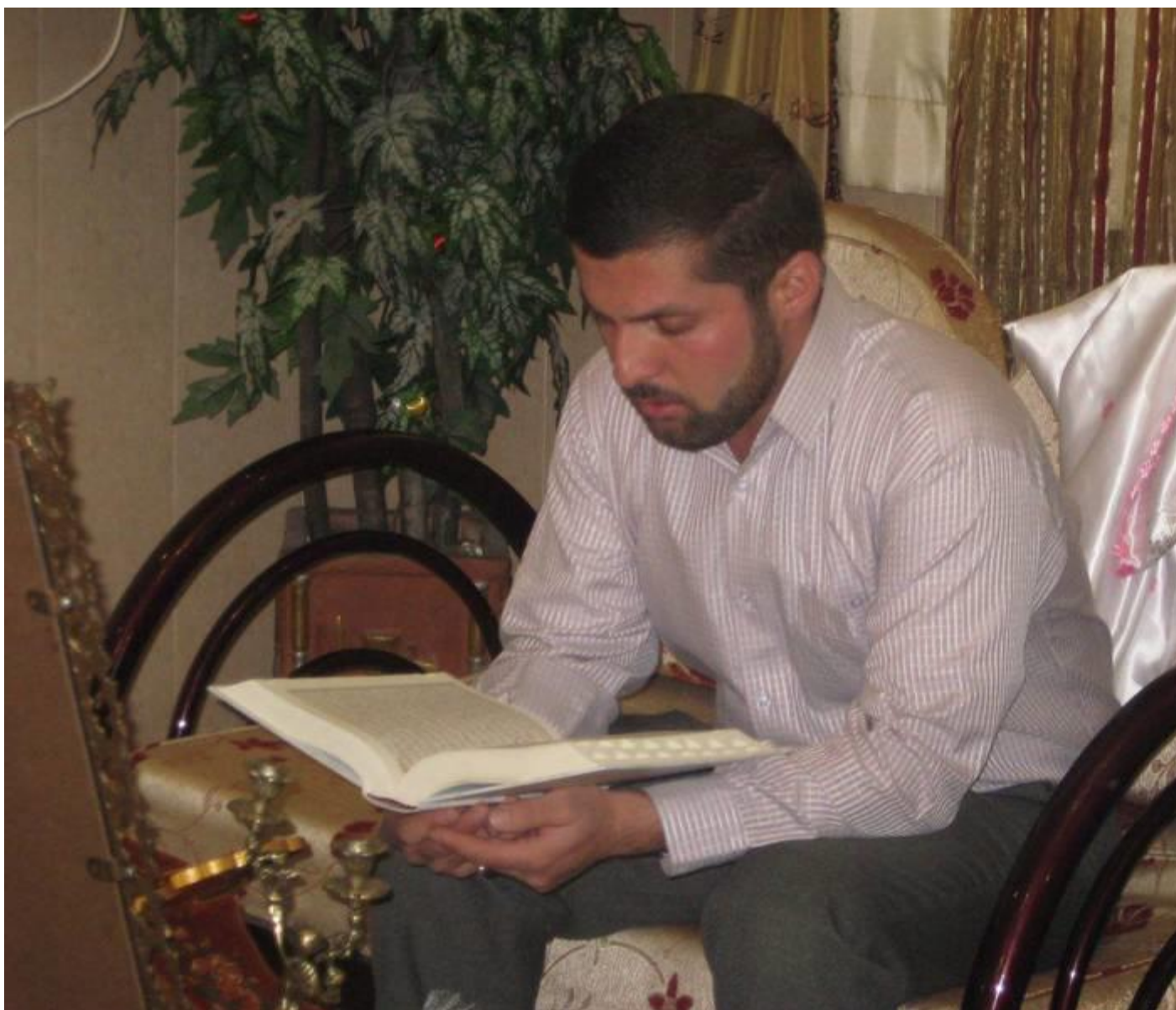
بعد از عقد دوباره به سیستان و بلوچستان برای ماموریت رفت. آن زمان من اصلا از کارشان اطلاعی نداشتم. و نمی دانستم ماموریت هایشان به چه صورت است. حرفی نمی زدند من هم سوال نمیپرسیدم. حتی نمیدانستم که کارشان ممکن است سخت باشد. وقتی حسن آقا از ماموریت برمی گشت، تمامی نبودنهایش را برایم جبران می کرد.

مراسم عروس مان را ۲۷ مهر سال ۸۹ روز تولد امام رضا (علیه السلام) بود. یک عروسی ساده، اما پر از خاطره های خوب برای من و حسن آقا. بعد از مراسم عروسی ماه عسل به مشهد رفتیم

زندگیمان به سال خمسی نرسید

مشهد دقیقا یک روز بعد از مراسم ۲۸ مهر ماه رفتیم. حسن آقا برای اول زندگی مان سال خمسی مشخص کرد. که زندگی ما به سال خمسی نرسید. قرار گذاشت نفری یک جزء قرآن با یکدیگر هر روز بخوانیم

هر روز صبح بعد از نماز صبح سوره یاسین و زیارت عاشورا می خواند و من هم پا به پایش می خواندم. حسن آقا با غیبت شدیدا مخالف بود. به من گفت یک برگه بنویس غیبت ممنوع و بزن روی دفتر مدرسه، تا هر وقت با همکارانت خواستید صحبت کنید. چشمتون به این برگه بیفتد و غیبت نکنید. وقتی در یک جمعی بود و احتمالا سر صحبت به غیبت باز میشد، یا حرف عوض می کرد، یا اینکه اگر نمی توانست سر حرف را عوض کند، محترمانه مجلس را ترک می کرد.



خصوصیات اخلاقی شهید

گاهی نظراتش با نظرات پدر و مادرش مخالف بود. ولی به خاطر احترام به آنها با نظرات آنها موافقت می کرد و مخالفت خودش اعلام نمی کرد. ما نه ماه و بیست روز با هم زیر یک سقف زندگی کردیم

اولین و آخرین سفره هفت سینی که ما با هم انداختیم عید سال ۹۰ بود. و همراه خانواده اش یک سفر یک روزه به شمال رفتیم. روزهای بسیار شاد و به یاد ماندنی داشتیم

یک روز در اردیبهشت سال ۹۰ به خانه آمد و گفت : خانم بلند شو برویم بیرون. گفتم : کجا؟ گفت : حالا بیابرویم. رفتیم در یک پاساژ، جلو یک مانتو فروشی ایستاد و گفت : هر کدام را دوست داری انتخاب کن. گفتم : من احتیاجی ندارم. گفت : انتخاب کن، هدیه روز معلم است

هر مرد مومنی باید از همسرش حلالیت بطلبد

قبل از ماموریتش همیشه میگفت : فرشته من در زندگی با تو معنی زندگی را فهمیدم، ممنونم و حلالم کن. یک مرتبه گفتم : تو خیلی خوبی، هر دختری آرزوی داشتن همسری چون تو را دارد. خداوند تو را به من هدیه داده است و همیشه شاکر خدا هستم و سجده شکر به جا می آورم. ولی چرا تو همیشه می گویی من را حلال کن. تو که تاحالا به من بدی نکرده ای. می خندید و می گفت : هر مرد مومنی باید از همسرش حلالیت بطلبد.

اواخر خرداد سال ۹۰ بود که گفتم : تیر ماه باید به ماموریت بروم. ولی برای ۱۴ تیر برای مشهد هتل رزرو کرده بود. ولی به خاطر ماموریت گفتم : جابه جایش کردم و گذاشته ام برای میلاد امام رضا (علیه السلام) سالگرد ازدواجمان. که آن هم نشد که نشد.



تیر ماه گفت : می خواهم قبل از ماموریتم یک سفر زیارتی بروم به قم ، حرم حضرت معصومه 10 رفتیم. بعد از برگشت از سفر من تب عجیبی کردم، و هر دفعه دکتر می رفتیم نمی دانستند این تب برای چیست. تب اول تابستان کمی غیر طبیعی بود. شب قبل از رفتنش به آخرین ماموریتش من نمیدانم چرا عجیب نگران بودم. بعد از نماز صبح وسایلش را جمع کرد و قرار شد که برود. گفت :

فرشته تب تو به خاطر رفتن من بود. من هر وقت که رفتم و جابه جا شدم تو تبت هم خوب می شود.
من از ماموریتشان هیچ نمی دانستم. خودش گفت : یک ماموریت معمولی و حالت دوره هست

مرتبه آخر که می خواست برود به من گفت : فرشته این آخرین ماموریتی هست که می روم. دو تا
پلاک از جیبش در آورد یکی داد به من و یکی هم انداخت گردن خودش و گفت : شبیه پلاک های
جنگ است. ، فکر میکنی جنگ تمام شده؟ گفتم : بله. خندید و حرفی نزد. در ماموریت وقتی، وقت
خالی پیدا می کرد و سریع تماس می گرفت، من را از حال خودش بی خبر نمی گذاشت

چند روز قبل از شهادتش به موبایلش زنگ زدم. دور و برش خیلی شلوغ بود و سر و صدا بود. گفتم
: چه خبر؟ گفت : هیچی، همان وقت صدای یکی از دوستانش آمد که حسن پور از زیر تانک در آمد.
گفتم: صدای کیه؟ چی میگن؟ گفت : تمام شد، هیچ خبری نیست. گفتم : تو که گفتی دوره است. گفت :
.نمی خواستم نگرانم کنم و بااسترس سر کنی